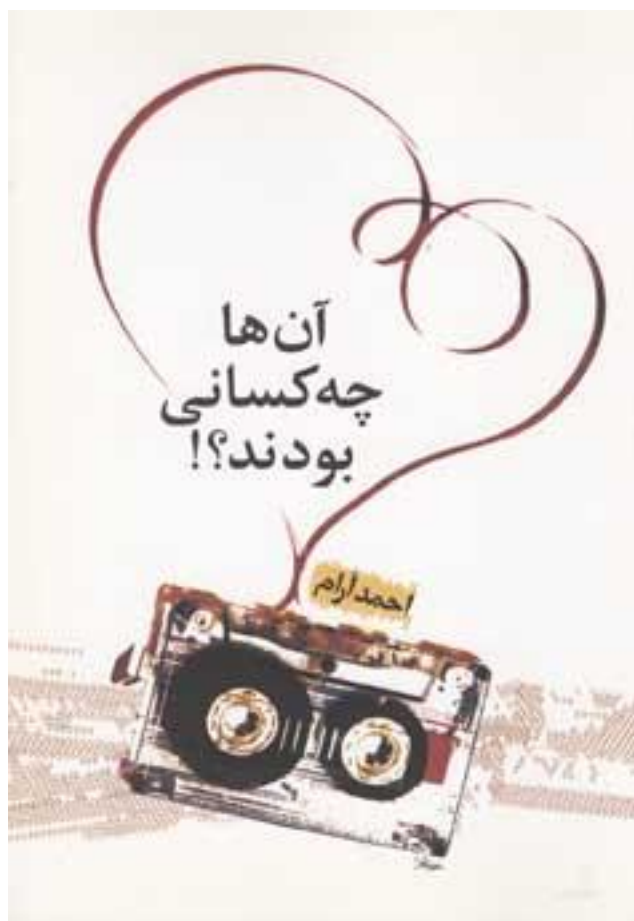


# نگاهِ گاوِ سهل الوصول به مینوتورهای خاکستری

احمد آرام



چشم‌هام را باز می‌کند. زبری انگشت‌هاش از روی پلک‌هام عقب می‌رود. حالا حتا با چشم‌های باز هم نمی‌توانم ببینمش. چیزی را که می‌بینم يك سطح كدر لرزان است که اندك اندك شفاف و بلورین می‌شود. از پشت این سطح بلورین صدایی شنیده می‌شود که یحتمل باید صدای خود او باشد:

- «نترس، عادت می‌کنی. وقتی که توانستی همه چیز را ببینی در می‌یابی که توی اتاقی در يك مسافرخانه‌ی درجه چهار، طاق‌باز خوابیده‌ای. شماره این اتاق پانزده است. سعی کن این شماره را به خاطر بسپاری. جز این چاره‌ای نداری چون می‌خواهی با هویت جدید آشنا شوی، این آشنایی نگاه تو را نسبت به زندگی تغییر می‌دهد.»

صدا عوض می‌شود. این صدا تیز و آزار دهنده است و طنینی فلزوار دارد به گونه‌ای که سطح بلورین را تکان می‌دهد و می‌لرزاند:

- «يك نشانی روی کاغذ کاهی نوشته‌ایم که توی يك پاکت خاکستری است. سمت چپ تختی که روی آن خوابیده‌ای يك کمد دیواری دیده می‌شود، ببخشید که درکمد کنده شده. توی این کمد يك دست کت و شلوار خاکستری، يك کلاه کپی، يك عینک دودی و يك جفت کفش ورنی، به رنگ قهوه‌ای، قرار دارد.»

این بار صدای خُش داری به گوشم می‌خورد. صاحب صدا بدون هیچ دلیل خاصی بعضی از کلمات را با صدای بلندتری ادا می‌کند، انگار می‌خواهد بیش از اندازه روی آن کلمات تأکید کند:

- «در این اتاق دو پنجره تمام قدی وجود دارد، یکی از این پنجره‌ها توی بالکنی باز می‌شود که رو به دریا است. قبل از اینکه دریا را ببینی نخست چند نخل بلند را خواهی دید که به یکی از آن‌ها گاوی سیاه بسته‌اند که مدام ماغ می‌کشد. پنجره‌ی دیگر، رو به خیابانی است که

در آن سويش يك رديف خانه‌های دوطبقه است. اغلب اين خانه‌ها پنجره‌هايشان را بسته‌اند. شايد تك و توکی از پنجره‌ها باز باشد. ولی به جناب‌عالی هیچ ربطی ندارد که کدام‌شان باز است و کدام بسته. تو حق نداری به آن همه پنجره نگاه کنی. هر پنجره‌ای ممکن است تو را گمراه کند.»

بار ديگر صدا عوض می‌شود. اين صدا می‌لرزد. لرزش صدا از ترس نيست که انگار اين لرزش مصنوعی است. در آن لحظه فکر می‌کردم که امواج اين صدا توسط يك دستگاه الكترونيك هدايت می‌شود. سطح بلورين، که حالا نازك‌تر شده است، هيبت تكان دهنده‌ای از او را به نمايش می‌گذارد. به خودم می‌گفتم که اين آدم از قطعات مختلف چدنی ساخته شده است، قطعاتی که در فضا رها بودند:

- « اينجا راديویی وجود دارد که روی يك موج تنظيم شده و تو می‌توانی اگر دوست داشتی اخبار را در سه نوبت گوش کنی. البته مجبور نيستی. کنار آيينه يك دستگاه تلفن به ديوار نصب شده که يك طرفه است. نمی‌توانی با کسی تماس بگیری ولی از آن طرف سيم می‌توانند با تو ارتباط برقرار کنند. احتمالاً يك نفر با تو تماس می‌گیرد. اين فرد قصد دارد نام جديدی را براي انتخاب کند. بعد از آن، تو با نام جديد قدم به خيابان می‌گذاری و پاكتم مخصوص را بدست کسی می‌دهی که ابروهای پيوسته دارد و دماغش به نحو دلخراشی عقابی است. تو با لباس مبدل به آن نشانی می‌روی و او را ملاقات می‌کنی. پس از آن، توی شهر آن قدر قدم می‌زنی تا يك وسيله‌ی نقلیه، مثلاً يك بنز سياه قديمی، که گازوئيل سوز است، تو را سوار کند و به مقصد بعدی ببرد.»

صداها تمام می‌شود. حتا هوا هم تكان نمی‌خورد تا بوی بدن‌هايشان به دماغم برسد. آن‌ها يکهو غيب می‌شوند. روی تخت می‌نشيم. چیزی توی مخم صدا می‌کند، اين صدا مثل پاره شدن يك نخ است. تقه‌اش را می‌شنوم. سطح بلورين از روی مردمك چشمانم محو می‌شود و

من ابتدا اشیاء را می‌بینم و بعد انگشت پاهام را. وقتی که بینایی‌ام کامل می‌شود چشم ترسناک گاوی را بیاد می‌آورم که در واپسین روز، عطسه کرد و انرژی‌هایش را بیرون ریخت.

۲

«چشم‌هاش را به زور باز کردم. انگار پلک‌هایش را بهم دوخته بودند. مردمک‌ها کدر شده بود. البته اولش همین طور است. باید ساعت‌ها بگذرد تا کم‌کم بینایی به چشم‌ها برگردد. قبل از آنکه بینایی‌اش را بدست آورد، دستورالعمل، تفهیم می‌شود: «تو حالا در يك مسافرخانه درجه چهار دراز کشیده‌ای و شماره اتاقت عدد پانزده است.» او با سر حرف مرا تأیید می‌کند:

گزارش اول:

وقتی که اعلام شد اشتباهی رخ داده است، گروه تحقیق به شناسایی او پرداختند:

این کارمند دون پایه هیچ وسیله نقلیه‌ای ندارد. تمام مسیر روزانه‌اش را با اتوبوس خط واحد می‌رود و می‌آید. سه سال است که ازدواج کرده و يك پسر دو ساله دارد. همسرش خانه دار است و از اینکه در خانه‌ای با زیربنای چهل و پنج متر مربع زندگی می‌کند بسیار راضی است، اما از اینکه خانه به آن‌ها تعلق ندارد زجر می‌کشد. شوهرش يك روز تصمیم می‌گیرد کار دومی برای خودش دست و پا کند. او برای پیدا کردن کار به همه‌جا سر می‌زند اما موفق نمی‌شود تا اینکه يك پاکت به دستش می‌رسد. از دریافت چنین پاکتی بسیار متعجب می‌شود. آن را که می‌گشاید چشمش به يك نشانی می‌افتد. در نامه از او خواسته شده تا به نشانی قید شده برود. تا اینجا همه چیز طبق دستور العمل پیش رفته است. گزارش ضمیمه پرونده است.»

0

«چشمانش کاملاً باز بود و مردمك‌هایش می‌لرزید. فهمیدیم که قادر به دیدن کسی نیست. وقتی که صدای ما را می‌شنید هر چهار نفرمان لبخند می‌زدیم، این چیزی بود که می‌خواستیم. بهش گفتم در این اتاق پاکتی خاکستری وجود دارد که باید آن را بدست صاحبش برسانی. من متذکر شدم که هنگام خروج از مسافرخانه می‌بایست از آن کت و شلوار و کلاه کپی استفاده کند و عینک دودی هم بزند، که همه‌ی این‌ها توی کمد دیواری است.»

گزارش دوم:

او در اتوبوس خط واحد با هیچکس حرف نمی‌زد. بیشتر به خانه‌ها و ماشین‌ها نگاه می‌کرد. آخرین روزی که سوار اتوبوس خط واحد شد بلیط نداشت. با نگرانی خودش را تا ایستگاه مقصد رساند. پیاده که شد يك نفر در پارکینگ شلوغ اتوبوسرانی، پاکتی در جیبش قرار داد و فوراً ناپدید شد. رهگذری که از کنارش می‌گذشت متوجه شد و به پاکت نگاه کرد. آخر سر او با دستپاچگی، پاکت را باز کرد. آن مرد رهگذر کنجکاو می‌شد و می‌خواست از محتوای نامه سر در بیاورد و از مضمون آن مطلع شود، اما موفق نمی‌شود، چون او به هنگام خواندن نامه به سمت راست یا به سمت چپ می‌چرخید و کاغذ کاهی را جلوی چشمانش بالا و پایین می‌برد و به دقت کلمات را از نظر می‌گذراند. مرد رهگذر که ابروهای بهم پیوسته و دماغ عقابی داشت (که بعدها فهمیدیم می‌بایست نامه را به دست او می‌دادیم) روزهای بعد در محل کارش گله کرده بود که: «فهمیدم اشتباهی رخ داده است، ولی دیگر کار از کار گذشته بود.» در آن جمع کسی صدایش را شنید و این خبر را به گوش ما رساند و ما متوجه شدیم که در این زمینه عجله کرده‌ایم و مرتکب اشتباهی فاحش شده‌ایم. اما این اشتباه را به فال نیک گرفتیم زیرا این اتفاق به يك تصادف شگفت‌انگیز منجر شد. چون او هم آرزوی بدست آوردن يك شغل دوم را داشت. مرد رهگذر، در محل کارش اعتراف کرده بود که: «برای بار هشتم از کنار او گذشتم، نه تنها به من مشکوک نشد بلکه از من خواست تا نشانی گاو سهل‌الوصول را به او بدهم. من که چنین گاوی را نمی‌شناختم و

عکسش را هم هیچجا ندیده بودم نتوانستم بهش کمک کنم، اما يك دل دو دل بودم تا به او بگویم که این پاکت اشتباهاً به دست تو رسیده، ولی سکوت کردم و به خودم گفتم نصیب و قسمت همین است.» ما روی میز این مرد رهگذر پیغامی گذاشتیم که هر دوی شما خواسته‌ای مشترک دارید، و عجباً که خصوصیت‌هایتان هم یکی است، علیرغم آن که از نظر فیزیکی تفاوت‌هایی دارید، ولی هر دوی شما مترصدید تا شغل دومی به دست آورید. سپس به مرد رهگذر قول دادیم که اگر برود و در خانه‌اش منتظر بماند نامه‌ای به دستش خواهد رسید که از امکانات بهتری برخوردار خواهد شد، و این شانس کمتر نصیب کسی می‌شود. گزارش ضمیمه پرونده است.»

0

«من موقعیت مکانی را برای او روشن کردم. و درباره دو پنجره به او چیزهایی گفتم. اینکه یکی از پنجره‌ها از طریق بالکنی به سمت دریا باز می‌شود. و او از آنجا می‌تواند چند نخل بلند را ببیند که به یکی از نخل‌ها يك گاو سیاه بسته‌اند. به او گفتم قبل از آنکه به دریا نگاه کند به نخل‌ها نظر بیندازد، بعد می‌تواند گاوی را ببیند که صبورانه انتظار می‌کشد، و آخر سر دریایی خسته کننده را هم خواهد دید. بعد درباره پنجره‌های دیگری که رو به خیابان باز می‌شد، به او هشدار دادم:

گزارش سوم:

وقتی که او در لیست متقاضیان شغل دوم قرار می‌گیرد، درباره‌اش اطلاعات بهتری بدست می‌آوریم: این مرد خصوصیت‌های جالبی دارد، انسان سخت کوشی است که کمتر می‌خواهد و بیشتر مواقع بیدار است. برای پی‌گیری کارهایش با تمام قوا تلاش می‌کند. تارهای صوتی‌اش آسیب دیده و برای همین است که همکارانش فکر می‌کنند که او از ته گلو حرف می‌زند. ضریب هوشی او بسیار بالاست و کتاب «اولیس» «جیمز جویس» را به زبان اصلی خوانده است (که البته ما باور می‌کنیم). از میان هنرها به هنر بازیگری در تئاتر هم

علاقه‌مند است (که این خبر ما را خوشحال کرد چون هنر بازیگری برای کار ما بسیار مفید است). گزارش ضمیمه پرونده است.»

O

«تلفن را برایش آماده کرده بودم. يك تلفن یشمی رنگ با زنگی خفه، که قادر است حداقل يك نفر را از خواب بیدار کند. این تلفن يك طرفه است (طبق دستورالعمل)، یعنی او نمی‌تواند با کسی تماس بگیرد. به او گفتم که تمام روز را باید منتظر يك تماس تلفنی بماند. زیرا می‌خواهند اسم جدیدی برایش انتخاب کنند. و بدیهی است که پس از شنیدن هویت جدید باید با همان البسه و کلاه کپی از مسافرخانه بزند بیرون و به سمت آن نشانی برود:

گزارش چهارم:

او را در حالتی پیدا کردند که داشت استفراغ می‌کرد و تلو تلو می‌خورد (که باید این چنین باشد) و سرانجام با سر توی پیاده‌رو افتاد (آنچه که ما می‌خواستیم). وقتی که از روی زمین بلندش کردند با چشم‌های مضطرب به رهگذران نگاه می‌کرد. ما فهمیدیم که او با روحیه‌ای پریشان و اضطرابی وصف ناپذیر می‌خواهد گریه کند. آن‌ها شتابان او را روی يك صندلی چوبی کهنه می‌نشاندند (طبق دستورالعمل). این صندلی روبروی چشم‌های گاو سیاهی قرار داشت که یکی از اعضاء ما روی آن نشسته و از گاو مواظبت می‌کند. این عضو مسئول از روی همان صندلی، با خیزران، مرتباً به گردن گاو ضربه می‌زند تا گاو خوابش نبرد. وقتی که مرد را به جای او روی صندلی می‌نشاندند حالش روبراه می‌شد. این عضو محترم از مرد می‌خواست که مستقیماً به چشمان گاو خیره شود. گاو ابتدا عطسه کرده و سپس ماغ می‌کشد و تا آنجایی که می‌تواند چشمان درشت سیاهش را می‌دراند و به صورت مرد نزدیک می‌کند. مرد در يك چشم بهم زدن به خواب رفت و ما در اینجا به قدرت خارق‌العاده گاو پی بردیم. حتا دربان که مدت‌هاست مردان خواب‌زده را کشان‌کشان به درون مسافرخانه می

بَرَد باور نمی‌کرد که این گاو سهل‌الوصول از علم هیپنوتیزم سر رشته دارد. گزارش  
ضمیمه پرونده است.»

۳

يك ماهی هست که این تلفن لعنتی زنگ نزده. در این مسافرخانه هیچکس کاری به کار من  
ندارد. فقط در اتاق را قفل کرده‌اند و نمی‌دانم کلید آن نزد چه کسی است. يك نفر روزانه  
سینی غذا را از زیر در به درون اتاق می‌فرستد. طبق دستور، هر روز کت و شلوار  
خاکستری را می‌پوشم و انتظار می‌کشم. پاکت را هم توی جیب بغلی کُتم گذاشته‌ام و  
روبروی تلفن، روی کاناپه‌ای کهنه که فنرهایش در رفته، می‌نشستم. هر روز با رادیوی  
ترانزیستوری کلنجر می‌روم تا يك قطعه موسیقی بشنوم، اما حریفش نمی‌شوم. هر وقت  
خسته‌ام به طرف پنجره می‌روم تا از بالکن به درخت نخل نگاه کنم و بعد از آن به يك گاو  
سیاه بدترکیب. پس از آن به دریایی چشم می‌دوزم که هیچ نشاطی در آن دیده نمی‌شود،  
دریایی مفرغی که رنگ‌های زرد و نارنجی توی آن یکنواخت و خسته‌کننده شده است. به  
سراغ پنجره بعدی می‌روم و يك خیابان خوابزده کهنه را می‌بینم که خانه‌های دو طبقه‌اش  
مانند دیوارهای قلعه‌ای بلند و تاریک، در دو طرف خیابان دراز شده‌اند. درست است، همه  
پنجره‌ها بسته است جز دو پنجره که پرده‌های تیره‌ای دارند و هر از گاهی تکان می‌خورند،  
انگار کسانی از آن پشت مرا می‌پایند. تمام کارهایی که قرار است انجام بدهم را در ذهنم  
مرور می‌کنم. وقتی که از انتظار کشیدن خسته می‌شوم، قسمتی از رمان «اولیس» را با  
چشمان بسته از حفظ می‌خوانم:

«نرم بودن ریش: نرم‌تر بودن فرچه اگر آن را عمداً از این دفعه‌ی ریش‌تراشی به آن دفعه‌ی  
ریش‌تراشی با همان کف‌هایی که به آن چسبیده بگذارند بماند: نرم‌تر بودن پوست اگر در  
جاهای دوردست و ساعات غیر معمول با زنان آشنا برخوردی دست داد: تفکر بی سروصدا  
درباره امور روز: خود را پس از بیداری از خوابی خوش‌تر تمیزتر احساس کردن زیرا با



آن سروصداهای صبحگاهی، با آن دلهره‌ها و آشفتگی‌ها، با آن تعلق‌تلق قابلمه‌ی شیر، با آن پستیچی که دوبار زنگ می‌زند، با آن خواندن روزنامه و موقع کف مالیدن دوباره آن را خواندن و دوباره يك نقطه را کف مالیدن...»

کسی به در می‌گوید. قرار نبود کسی به در بکوبد. فقط قرار است تلفن زنگ بزند و من گوش‌ی را بردارم. دوبار، سه بار، چهار بار به در می‌کوبد. این اولین صدایی است که بعد از این همه مدت می‌شنوم. بلند می‌شوم و پشت در می‌ایستم.

- «سلام»

یحتمل سایه پاهایم را از زیر در دیده است.

- «اتاق شماره‌ی پانزده؟ درست آدم؟»

صدای يك زن. سکوت می‌کنم سپس خم می‌شوم و از سوراخ کلید نگاهش می‌کنم. دکمه مانتویش باز است. با آرایش غلیظ و بلوز و دامن آبی و ساق‌های کشیده، کفش‌های پاشنه سه‌سانتی نوک باریک‌اش را می‌رقصاند، از در فاصله گرفته بود و داشت توی آئینه کوچک پشت صدفی آرایش خود را تجدید می‌کرد. روسری گلدارش روی شانه افتاده بود و موهای بلوند کوتاهش دیده می‌شد.

- «باز کن، ا... این همه راه منو کشوندی اینجا... لفتش نده...»

جوابش را نمی‌دهم. سیگاری می‌گیراند و به ته راهرو نگاه می‌کند. مضطرب است و هی پشتش را به دیوار می‌کشد. انگار متوجه می‌شود که دارم از سوراخ کلید نگاهش می‌کنم. بالاخره جلو می‌آید و لب‌هایش را به سوراخ کلید می‌چسباند. چشمم را عقب می‌کشم. دود سیگار را با يك فوت قوی از سوراخ کلید وارد اتاق می‌کند. بعد نوک کفشش را به در می‌کوبد. صدای تقه‌هایش مرا می‌ترساند. به خودم می‌گویم همه این‌ها علامت است. بر اعصابم مسلط می‌شوم تا بگویم:

- «در قفل است!»

پنداری در می‌یابد که صدایم برایش ناآشنا است، عصبی می‌شود و می‌گوید:

- «حتماً یکی مرا سر کار گذاشته، یا شاید نشانی را اشتباهی آمده‌ام!»

صدای خفهی پاهاش روی موکت راهرو به گوش می‌رسد و از در اتاق دور می‌شود. در این هنگام تلفن زنگ می‌زند. می‌پریم طرف گوشی. تا آنجایی که می‌شود گوشی را به گوشم فشار می‌دهم تا صدا را بهتر بشنوم و کلمه‌ای را از دست ندهم. از آن طرف سیم صدای تیز فلزواری می‌گوید:

- «از حالا اسم شما "مینوتور\* خاکستری 1125" است.»

صدا قطع می‌شود. کلاه کیپی را روی سرم می‌گذارم و عینک دودی را هم به چشم می‌زنم. به طرف دستگیره در می‌روم. آن را که می‌چرخانم با شگفتی در می‌یابم که در باز است. بوی نای موکت کهنه‌ی توی راهرو، زیردماغم می‌خورد. کمی هم عطر زنانه هنوز توی هوا مانده است.

۴

«بله، وقتی خبردار شدم که ناپدید شده است، او را با همان نشانه‌هایی که دیده بودم به یاد آوردم. آن روز داشتم در راهروی مسافرخانه «افق آبی» دنبال اتاق شماره پانزده می‌گشتم. وقتی که در آن اتاق را به صدا درآوردم، کسی در را باز نکرد، می‌بایست علامت می‌دادم، پس، از سوراخ کلید دود سیگار را به درون اتاق فرستادم و با کفش به در کوبیدم. صدایی که از ته گلو بیرون می‌زد به من گفت که در قفل است. او حسابی دستپاچه شده بود. من فکر می‌کنم تمام آن مدتی که توی راهرو داشتم آرایشم را تجدید می‌کردم او هم داشت از سوراخ کلید چشم‌چرانی می‌کرد. وقتی که صدایش را شنیدم احساس کردم که تُو صدا شبیه به آن

کسی که تلفنی مرا دعوت کرده، نبود. بعد به یادداشتم مراجعه کردم و دیدم که شماره اتاق پنجاه و يك است نه پانزده. به اتاق «51» که رسیدم در آن خود به خود باز شد. داشتم قدم به درون اتاق می‌گذاشتم که دیدم او از توی اتاق شماره «15» بیرون آمد. يك کلاه کپی روی سر گذاشته بود و کت و شلوار خاکستری به تن داشت و توی آن راهروی تاریک، عینک دودی به چشم زده بود. چه مضحك! خنده‌ام گرفت. طوری قدم بر می‌داشت که انگار می‌ترسید کسی صدای پایش را بشنود و او را بشناسد. بله من او را با همین مشخصات دیدم که به طرف در خروجی مسافرخانه رفت. مطمئن هستم که او صاحب اتاق شماره پانزده است. وقتی که می‌خواست از کنارم رد شود يك لحظه عینکش را برداشت و من ابروهای باریک، چشم‌های درشت و دماغ معمولی‌اش را دیدم. از ناپدید شدنش هیچ اطلاعی ندارم.»

O

«قسم می‌خورم که برای ملاقات با او به مدت يك ماه خانه نشین بودم. آخر يك نفر به من زنگ زد و گفت آقای با نام «مینوتورخاکستری 1125» برای تو پاکتی می‌آورد که توی آن يك نشانی است و يك فرم دعوت به کار. خوب، من هم سال‌ها بود که دنبال يك شغل دوم می‌گشتم. يكبار آن پاکت را از دست داده بودم و این بار طبق توصیه شما خانام را ترك نکردم. قسم می‌خورم که اصلاً پاکتی به دست من نرسیده. نه، نه، اون شخص اصلاً من نبودم. وقتی که به من گفته شد که شخص مذکور با ابروهای بهم پیوسته و دماغ عقابی در شهر دیده شده تعجب کردم. می‌گویند پای چپش هم، شبیه من، می‌لنگیده. قسم می‌خورم که آن شخص من نبودم. البته دیگر کسی حرف مرا قبول ندارد چون خیلی‌ها معتقدند که من خودم را شبیه او گریم کرده‌ام.»

O

«اطمینان دارم که خودش بود. او در تمام مدتی که داشت لباس‌هایش را می‌پوشید و توی اتاق قدم می‌زد، من از پشت پرده‌ی آن سوی خیابان به او نگاه می‌کردم. مثل دیوانه‌ها با

خودش حرف می‌زد و دست‌هایش را توی هوا تکان می‌داد. هر روز این کارها را در اتاقش تکرار می‌کرد تا زمانی که از آنجا بیرون زد و قدم به خیابان گذاشت. بله دقیقاً خودش بود. در خیابان مثل آدم‌های روشن‌دل راه می‌رفت. متأسفم که بیشتر از این اطلاع ندارم که خدمت شما عرض کنم. و از اینکه او بعد از این دیگر رؤیت نشده، بسیار دماغ و ناراحت شدم.

0

«درست در همان تاریخی که من گاو را به یکی از نخل‌ها بستم و روی صندلی چوبی نشستم، دیدم که يك نفر روبروی در مسافرخانه ایستاد و ناگهان استفراغ کرد و بعد روی زمین افتاد. طبق معمول، چند نفر او را از روی زمین بلند کردند و روی صندلی من نشاندهند. مطمئنم که این شخص با آن کسی که ماه قبل دیده بودم فرق می‌کرد. او ابروهای باریک، چشمانی درشت و بینی معمولی داشت و شق و رق هم راه می‌رفت. ولی این یکی، برعکس، ابروهای بهم پیوسته‌اش تمام پیشانی‌اش را گرفته بود. دماغ عقابی بی‌ریختی هم وسط صورتش دیده می‌شد. شبیه عرب‌ها بود. و ضمناً به نحو زشتی هم می‌لنگید. همین‌که او را روی صندلی نشاندهند به چشمان گاو خیره شد و خوابش برد.»

0

«از دور او را دیدم. ابروهای پهن بهم پیوسته‌ای داشت و دماغش عقابی بود، تازه شیفت کاری‌ام شروع شده بود و لباس مخصوص دربان‌های مسافرخانه را پوشیده بودم. قبلاً به من اطلاع داده بودند که او رأس ساعت دوازده و سی‌وپنج دقیقه پیدایش می‌شود. وقتی که به من نزدیک شد مشخصاتش را به یاد آوردم: ابروهای پیوسته، دماغ عقابی و پایی که می‌لنگید. پس آماده شدم تا آن اسپری مخصوص را در هوا پخش کنم. ولی با کمال تعجب دیدم که او خود بخود استفراغ کرد و روی زمین افتاد. قسم می‌خورم که نسبت به او مشکوک نشدم بلکه به خودم شك کردم که آیا اسپری تهوع‌آور را قبل از این مورد استفاده قرار داده بودم یا نه؟»

بگذارید این واقعیت را هم بگویم که هنگامی که او را بغل کردم تا به اتاق شماره پانزده ببرم، ناگهان یکی از ابروهایش آویزان شد. من ترسیدم و او را روی تخت انداختم و در اتاق را بستم. همین.»

۵

وقتی که به آن نشانی رسیدم زنگ در خانه‌اش را به صدا درآوردم. قبل از آن دزدکی مضمون نامه را خوانده بودم. شبیه همان نامه‌ای بود که قبلاً در ایستگاه اتوبوس‌های خط واحد به من داده بودند. با این تفاوت که در آن نامه به امتیاز جالبی اشاره شده بود برای مثال، او می‌توانست به مدت یک سال از دو درصد سود فروش یک شرکت معتبر بهره‌مند شود. کله‌ام سوت کشید. در خانه‌اش که باز شد پریدم و پشت تنه درخت چناری که آن طرف‌تر کنار جوی آب قرار داشت کمین کردم. بالاخره او را دیدم، مردی با ابروهای پهن به هم پیوسته و یک دماغ عقابی. از خانه که بیرون آمد و به اطراف نگاه کرد، مرا ندید و دوباره برگشت توی خانه‌اش. در این حین من متوجه شدم که او می‌لنگد.

پا کشیدم تا رسیدم به تماشاخانه‌ای که برادرم در آنجا گریمر بود. زمانی هم من در آن تماشاخانه شبی دویست تومان می‌گرفتم و در نقش آدم‌های خل‌وچل بازی می‌کردم. با یک چشم بهم زدن، طبق نشانه‌هایی که به گریمر داده بودم مرا به شکل او گریمر کرد، طوری که خودم هم از این همه شباهت شگفت زده شدم: مردی با ابروهای پهن بهم پیوسته و دماغ عقابی. از توی آرشیو لباس تماشاخانه هم یک دست لباس به من قرض داد. لنگ لنگان رفتم طرف نشانی مربوطه: «خیابان پانزدهم. مقابل مسافرخانه "افق آبی". گاو سهل الوصول.» به آنجا که رسیدم به همان روش رفتار کردم اول استفراغ کردم و بعد خودم را روی زمین انداختم. چند نفر آمدند و مرا از روی زمین بلند کردند و روی صندلی چوبی روبروی گاو نشانده. گاو دوبار عطسه کرد. مردی که مسئول نگهداری گاو بود صورت مرا به سمت

پوزه آن چرخاند. گاو به من خیره شد و من به خواب عمیقی فرو رفتم. وقتی که به هوش آمدم بیاد آوردم که توی اتاق شماره پانزده افتاده‌ام. در پوست خودم نمی‌گنجیدم چون توانسته بودم بدون کوچک‌ترین اشتباه نقش کس دیگری را بازی کنم. به خودم می‌گفتم احتمالاً این عمل من باعث خواهد شد که آن‌ها امتیاز مربوطه را به من بدهند. بالاخره بعد از آنکه آن چهار نفر دستورالعمل‌هایشان را به من تفهیم کردند و آنجا را ترک نمودند، چند ساعت بعد از طریق تلفن نام مرا اعلام کردند: «مینوتورِ خاکستری 1126». پاکت نامه را برداشتم تا آن را بدست کسی برسانم که هر روز عصر روی پلکان جلوی خانه‌اش می‌نشست و به عبور اتومبیل‌ها نگاه می‌کرد. وقتی که او را دیدم به خودم گفتم خدایا چقدر به من شبیه هست. پنداری خودش را گریم کرده بود. پاکت را به دستش دادم و زدم به چاک.»

۶

همه ما توی انبار سوله‌ای که سقف کاذب بلندی داشت نشسته بودیم. بیست نفری می‌شدیم، با کت و شلوار خاکستری، عینک دودی، کلاه کپی و کفش‌های ورنی قهوه‌ای. نام هرکدام از ما «مینوتورِ خاکستری» بود با پسوند عددی چهار رقمی.

درکمال خونسردی دهن‌دره می‌کردیم و با چشمان خواب‌آلود لبخند می‌زدیم. روبروی ما ده گاو سیاه ایستاده بودند که دُم‌هایشان را به شکل مضحکی تکان می‌دادند. ته انبار سوله یک تابلوی نئون بسیار بزرگ قرار داشت که روشن و خاموش می‌شد و نام شرکت بسته بندی گوشت گاو را با رنگ‌های مختلف به نمایش می‌گذاشت. همه‌ی ما، یعنی بیست نفر آدمی که در اینجا جمع شده بودیم، از میان هزار و چهارصد نفر متقاضی شغل دوم انتخاب شده بودیم. قبل از آن در محل کار و حتا خانه‌ها مان به طور مخفیانه از رفتار و کردار ما فیلم تهیه کرده بودند و از روی همان فیلم‌ها توانسته بودند تشخیص بدهند که ما تا چه اندازه از استعداد بازیگری بهره برده‌ایم (این را بعدها فهمیدیم). به خودمان می‌بالیدیم که در چنین موقعیتی توانسته‌ایم از آزمون مشکل و طاقت‌فرسای این شرکت سربلند بیرون بیاییم. مرا به

خاطر جسارت در بازی و نقش‌آفرینی و ارائه‌ی تیپ مردی با ابروهای بهم پیوسته و دماغ عقابی مورد تفقد قرار دادند. و من اجازه یافتم تا این شغل دوم را مادام‌العمر ایفا کنم و از دو درصد از سود شرکت بهره‌مند شوم، البته به مدت يك سال. مردان کوتوله‌ای که روی سکو ایستاده بودند از هیئت مدیره‌ی «شرکت بسته بندی گوشت گاو سهل الوصول» بودند که مرتباً عطسه می‌کردند و لبخند می‌زدند. يك نفر از کوتوله‌ها با چابکی از سکو پایین پرید و به طرف اولین گاوی که داشت سیگار می‌کشید رفت و زیر شکم او را باز کرد و دو آدم با کت و شلوار خاکستری از توی پوست گاو بیرون پریدند. ما هورا کشیدیم و فهمیدیم که آن‌ها مأموریت سه ماهه‌ی خود را با سربلندی پشت‌سر گذاشته‌اند و حالا نوبت ماست که شغل دوم خود را ادامه دهیم. يك گروه ارکستر که نمی‌دانم ناگهان از کجا پیدایشان شد با سازهای ضربه‌ای و بادی، آهنگ‌های تحریک‌آمیزی می‌نواختند تا ما دو به دو رژه برویم. سرانجام به طرف پوست گاو‌هایی رفتیم که آرم شرکت روی شکم‌هایشان دیده می‌شد. از این پس بعد از فراغت از کار روزانه، می‌بایست عصرها به درون پوست گاو‌ها می‌رفتیم و شغل دوم خودمان را آغاز می‌کردیم. هفته‌های اول تمرین‌های سخت و طاقت فرسایی را پشت‌سر گذاشتیم و همچنین با فنون هیپنوتیزم و آواهای حیوانی آشنا شدیم. زمانی که توانستیم هماهنگی لازم را در راه رفتن، خوابیدن و دویدن بدست آوریم، اعلام کردیم که در خدمت شرکت هستیم. ما را دو به دو توی پوست گاو‌ها فرستادند.

ده کوتوله طناب‌هایی را که از گردن ما آویخته بودند به دست آدم‌هایی دادند تا ما را برای گردش تبلیغاتی به خیابان‌ها ببرند. سر من توی سر گاو قرار داشت و از آنجا، از پشت تلق‌های شفاف چشم گاو به خیابان‌ها و آدم‌ها نگاه می‌کردم و گاهی تك و توك، کسانی را می‌دیدم که کت و شلوار خاکستری، کلاه کپی و عینک دودی زده بودند و در دست‌هایشان پاکت‌های نامه دیده می‌شد. آن‌ها با کنجاوی به دنبال نشانی‌ها می‌گشتند. من می‌دانستم که نام هر کدام از آن‌ها «مینوتور خاکستری» است. شريك من که قسمت پشتی گاو را تکمیل نموده بود، مرتباً درباره‌اش حرف می‌زد. من سر در نمی‌آوردم که به چه چیزی آینده می‌گوید

اما همان قدر می‌دانستم که با آن سن و سالی که دارد دیگر آینده‌ای بهتر از این نصیبش نمی‌شود. خیلی طول کشید تا بعدها فهمید که آینده‌اش دارد در پوست گاوی ادامه می‌یابد که در مسیر روزانه‌اش همه ما را پیر می‌کرد. يك روز صراحتاً اعلام کرد که زندگی‌اش شبیه يك برنامه پانوراما است (من نفهمیدم منظورش از پانوراما چیست) و چهار ساعت و بیست‌وپنج دقیقه و سی‌وسه ثانیه بعد متوجه شدم که شیفته‌ی هنر پاپ آرت هم هست و اندی وار هول را می‌پرستد. و همان روز وقتی که ساعتش زنگ زد و ساعت پنج را اعلام کرد، اعتراف نمود که در جوانی شیفته موسیقی پانکی بوده و در گروه Clash فعالیت داشته است. شبانگاه بود که به زبان فرانسوی چیزی گفت و من بسیار ترسیدم. وقتی متوجه شد که ترسیده‌ام گفت: «من عاشق ژان دمینیك کاسینی هستم. يك ستاره‌شناس معروف. آخر من در چهل سالگی به رصد کردن ستارگان و نقشه‌های جغرافیایی قرون وسطا علاقه‌مند شدم. پسر او ژاك، در تحقیقات خود، در مورد شکل واقعی زمین، از خودش نبوغ فراوان نشان داد. اگر خسته نشده‌ای می‌توانم به تو بگویم که پسر ژان یعنی سزار فرانسوا در زمان خودش يك مساح نام دار بود و نقشه فرانسه بزرگ را او تهیه کرد.» من هم برای اینکه از او عقب نمانم برایش قسمت‌هایی از رمان اولیس را به زبان انگلیسی خواندم که شاخص درآمد.

روز اول بوی تعفن پوست گاو عذاب می‌داد اما پس از يك ماه احساس کردم که تاریکی این پوست جایی دلچسب و آرامش‌بخش است، گرچه بعضی وقت‌ها مجبور می‌شدیم زباله‌ها را بو کنیم و به مقدار متناهی از آن‌ها را میل نماییم. چند نفر از ما «با اجازه زن و بچه های‌مان» شب‌ها هم توی همین پوست بویناك می‌خوابیدیم و حتا حاضر شدیم که کار روزانه‌مان را به خاطر این شغل شیرین و جذاب از دست بدهیم. هرکدام از ما در نقش نصفی از گاو روزگار خوشی را می‌گذراند. در کارت‌شناسایی ما نام آگروزهای خاکستری با عدد مربوطه قید شده بود، و این مسئله به ما دلگرمی می‌داد.

يك شب در این پوستِ تاریكِ متحرك خوابی دیدم: پدرم «پازیفه»، گاوی را که هدیه «پوزئیدون» بود به مادرم «مینوس» سپرد. وقتی گاو از لذت ماغ کشید، نطفه من، در



هوای نمور و بوی علوفه، در رحم «مینوس» شکل گرفت. و من با سر گاو و تن انسان بدنیا آمدم و نامم را «مینوتور» گذاشتند. پدرم «پازیفه» خنج را به سر و صورتش می‌کشید. او از این روابط غیر طبیعی شرمسار شده بود. بالاخره به سراغ «ددال» هنرمند آنتی رفت تا قصری با هزار توهای وحشت انگیز برپا کند. «ددال» توانست هزارتویی بنا کند که هرکس بدانجا قدم می‌گذاشت برای ابد گم می‌شد جز خود او که معمار این بنا بود. او مرا به درون تاریک‌ترین هزارتو رها کرد. من در راهروهای پیچ‌درپیچ می‌دویدم و ماغ می‌کشیدم. هرچه می‌دویدم به نور نمی‌رسیدم. برای ابد گم شده بودم. يك روز صدای پایی را شنیدم. چهره‌ای در تاریک‌روشن هزار تو تکان می‌خورد، او به قصد کشتن من آمده بود. در دستش کارد بزرگی دیده می‌شد، خودش را که معرفی کرد گفت همان جوان آنتی، «نزه» است. وقتی که ضربه‌های خیزران روی گردنم فرود آمد از خواب پریدم.

در پوست تاریک متحرك در لحظات فراغت آواز می‌خواندیم و سهمیه غذایمان را با رغبت زیاد میل می‌کردیم. زمانی فرا رسید که ناگهان دریافتیم اسم واقعی‌مان را از یاد برده‌ایم. این را وقتی متوجه شدیم که دیدیم خانواده‌هایمان دیگر به ملاقات ما نمی‌آیند و کاملاً ما را فراموش کرده‌اند. روزهای اول با گوشی تلفن جویای حال‌شان می‌شدیم. اما راستش از وقتی که سیم تلفن به شاخ‌هایمان می‌پیچید و خسارت به بار می‌آورد، از تلفن بیزار شدیم. فقط گاه‌گذاری برای‌مان نامه می‌فرستادند. ما نامه‌ها را تندتند می‌خواندیم و بعد با اشتیاق زیاد همه نامه‌های پر احساس را می‌جویدیم و با یاد پیتزای مخصوص آن‌ها را قورت می‌دادیم. کم‌کم پی بردیم که از درك معنای کلمات عاجزیم و احساس واقعی خودمان را از دست داده‌ایم. همه با هم تصمیم گرفتیم که دیگر به نامه‌ها پاسخ ندهیم. بالاخره با گذر زمان ما هم دیگر رغبتی به یادآوری خانواده‌هایمان نداشتیم. آن روزها همسران‌مان می‌گفتند که نُن صدای‌تان عوض شده و به جای دهن‌دره، ماغ می‌کشید. ما از این بابت در پوست خودمان نمی‌گنجیدیم.

شبها در باشگاه مخصوصی که در يك طویله مدرن قرار داشت به دیدن فیلم‌های اکشن می‌نشستیم و لذت می‌بردیم، آخر قهرمان همه‌ی این فیلم‌ها حیوانات عظیم الجثه‌ای بودند که نژادشان در تاریخ منقرض شده بود. آن‌ها مثل ما حرف می‌زدند و می‌خندیدند. برای اینکه به احساس واقعی و حیوانی خود پی ببریم، ماهی دوبار ما را در گله گاوهای واقعی رها می‌کردند و ما انك اندك با نوع گویش و زبان و فرهنگ آن‌ها بیشتر آشنا می‌شدیم.

دیگر پوست گاو به تنمان چسبیده بود و کنده نمی‌شد. لب و لوجه من در قالب پوزه گاو جا افتاده بود و دندان‌هایم عین دندان‌های گاو بلند و سخت شده بودند و چانه‌ام در چانه گاو رشد کرده بود. وقتی که با زبان درازم ماغ می‌کشیدم، زبانم به نحو لذت بخشی توی کام دهانم می‌چرخید و اصوات دلپذیر را بیرون می‌فرستاد. آهنگ صدایم از شکاف دندان‌ها، همچون صدای سازهای بادی مسی طنین رعب‌آوری داشت. زمانی که گاوهای واقعی را صدا می‌زدیم آن‌ها دوان‌دوان به طرف ما می‌آمدند و پوزه نمود خود را به پوزه ما می‌مالیدند و اظهار عشق می‌کردند. مخصوصاً گاوهای ورزیده انگلیسی که برو بیایی داشتند.

اگر یکی از ما بر اثر کهولت فوت می‌کرد به همان شکل در قبرستان حیوانات سقط شده به خاک سپرده می‌شد و ما هم کلی گریه می‌کردیم. برای آن‌هایی که پیر و از کار افتاده می‌شدند راه حل مناسبی پیدا کرده بودند، قبل از مرگ، با کمال احترام پیرگاوها را به سلاخ خانه‌های بهداشتی و پیشرفته می‌فرستادند تا با گیوتین‌های برقی سرشان از تن جدا شود، بدون آن‌که ذره‌ای درد بکشند. من با خودم حساب کردم که می‌توانم ده سال دیگر زنده بمانم و سعی می‌کردم در این مدت، به عنوان يك گاو وظیفه شناس، رفتاری سنجیده و درست داشته باشم.

از پشت تلق چشمانم می‌دیدم که رنگ خیابان‌ها و خانه‌ها عوض شده است. مردی که مرا به جلو می‌کشید با خیزران به گردنم می‌زد و فکر می‌کرد که دارم آن تو چرت می‌زنم. از سر پیچ يك خیابان که گذشتیم به پارکینگ اتوبوسرانی شهری رسیدیم. در میان جمعیتی که از

اتوبوس‌ها پیاده می‌شدند، زن و بچه دو ساله‌ام را دیدم که شتابان به جلو فتند. ماغ کشیدم تا حضور مرا باور کنند. زنم بدون آنکه متوجه بشود با ساکی که از شانهاش آویزان بود به وسط جمعیت رفت و گم شد. شریکم گفت: «همین حالا یادم آمد، من می‌توانم يك موزيك قدیمی را با سوت بزدم.» بعد سوت زد و عده‌ای به ماتحت گاو نگاه کردند. صدا از جایی بیرون می‌زد که باعث تعجب چند توریست روسی شد. آن‌ها از ما عکس‌های تبلیغاتی گرفتند و من کیف کرده بودم که دارم مشهور می‌شوم.

آخرین باری که آن مرد گردن مرا به نخل بلند بست، از من خواست تا کسی را که روبروی من روی صندلی نشسته بود هیپنوتیزم کنم. من به آن آدم وارفته نگاه کردم که روی صندلی يك وری نشسته بود و شبیه خودم بود. هرچه زور زدم نتوانستم او را هیپنوتیزم کنم. احساس کردم که ناتوان شده‌ام. بعد از آن چند بار هم توی خیابان‌ها ماغ کشیدم و زانو زدم. زیرا پاهایم توان خود را از دست داده بودند به خودم می‌گفتم: «تو دیگر پیر شده‌ای این واقعیت را بپذیر.» سرانجام هیئت مدیره دریافتند که دیگر برای تبلیغ يك آرم تجاری مناسب نیستم. مرا به سلاح خانهای بردند که بسیار تاریك و دراز بود. بوی خون دل‌مه بسته و پوست دباغی شده زیر دماغم می‌زد. يك سطل آب ولرم توی حلقم خالی کردند و به مقدار زیادی علوفه توی شکم چپاندند. فهمیدم که به يك سلاح خانهای سنتی آورده شده‌ام، دست و پایم را با طناب بستند. مردی که شبیه «تزه» بود توی سلاح خانهاش را توی هوا تکان می‌داد. نمی‌توانستم بدوم. او گنده و چاق بود، سیگار می‌کشید و سوت می‌زد. روی گردنم نشست و کارد تیز و برنده‌اش را زیر گلویم نهاد. صدای غرّه‌ی کارد روی پوست و بعد روی خرخره‌ام شنیده شد و این صدا توی هزار تو هم پیچید. کله‌ام که جدا شد آن را توی سینی پهنی انداختند. «تزه» نیشخند زد و کاردش را با نیم تنه چرمی پاك کرد. با چشمان باز به بقیه تنم نگاه می‌کردم که چند نفر با مهارت آن را قطعه قطعه می‌کردند و از قلابی که از سقف آویخته بود، ور می‌کشیدند. وقتی که ماغ کشیدم، قصاب به من خیره شد. چشم‌هام

خود به خود بسته شدند. او سعی کرد با انگشت‌های زبرش پلك چشم‌هام را باز کند ولی موفق نمی‌شد. من صدای خس‌خس سینه‌اش را می‌شنیدم که زور می‌زد و می‌گفت:

- «عادت می‌کنی نترس، وقتی که توانستی همه چیز را ببینی در می‌یابی که توی سلاح خانه شماره بیست و پنج خوابیده‌ای...»

صدای دیگری که طنینی فلزوار داشت گفت:

■ «.....» -

\* مینوتور: نام موجود عجیبی بود که بدن انسان و سر گاو داشت.